

شہید سید جلال عین الملک



ازبنا علی
سامانہ جامع سرداران و دوہزار شہید استان بوٹھر

هاشم	نام پدر
۱۳۱۶/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۷۳/۰۷/۱۶	تاریخ شهادت
بوشهر	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
-	شغل
دوره ابتدایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

سیدجلال عین‌الملک فرزند سیدهاشم، متولد سوم بهمن ماه سال ۱۳۱۶ در بندر بوشهر است. وی از سال ۱۳۴۲، رهبر کبیر انقلاب اسلامی را می‌شناخت و قدم‌های مبارزه جویانه‌ای در راه اهداف آن بزرگوار برمی‌داشت. فعالیت‌های او هم چنان ادامه داشت، تا این که در سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و وی در این حکومت اسلامی نیز فعالیت‌هایش را در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ادامه داد. زمانی که جنگ ایران و عراق شروع شد، او جزو اولین کسانی بود که به سوی جبهه‌های جنگ شتافت و در جبهه‌های حق علیه باطل جنگید؛ و سرانجام در جریان رزمایشی در خلیج فارس، به شهادت رسید.

خاطرات

ایمان به خدا، توجه به نماز اول وقت، شرکت در نماز جمعه، حضور در تمام مراسم سوگواری محرم و صفر، رعایت تمام نکات اسلامی در کسب و کار، خوش رفتاری با نسل جوان، امانت‌داری و حسن اخلاق و رفتار با خانواده و دیگران؛ از جمله خصوصیات اخلاقی وی بود.

شهید سید جلال عین‌الملک، در وصیت‌نامه‌ی خود عنوان کرده بود: پروردگارا، این ملت ایثارگر و فداکار را در مقابل خداوند روسفید و در مقابل با ستم‌گران و ظالمان، نصرتی سریع عنایت بفرما. ای عزیزان همشهری! همه‌ی شما خوب هستید و مبارز؛ نگذارید که اختلاف سلیقه‌های شما منجر به اختلاف عقیده گردد و بین شما تفرقه بیاندازد. در آخر از همگی شما التماس دعا دارم.

در مورد کارهای فرهنگی شهید بایستی بگوییم که: ایشان مراسم زیارت عاشورا را ابتدا در خانه‌های بسیجیان به صورت دوره‌ای برپا نمود و سپس آن را به مساجد منتقل کرد و تا امروز هم این مراسم، در سطح استان بوشهر دایر است.

شهید از زبان دخترش

پدرم، قبل از انقلاب نیز، سال‌ها فعالیت انقلابی داشت و از امام خمینی (ره) پیروی می‌کرد و همیشه در حال مبارزه با ظلم و ستم بود. قبل از انقلاب، یک روز در خانه‌مان را زدند و من در را باز کردم. پشت درب منزل مردی بود، که من او را با یکی از دوستان پدرم اشتباه گرفتم. وقتی از من پرسید کسی در خانه است، به او گفتم: بله، مادرم هست. وقتی به داخل منزل آمدم تا به مادرم اطلاع بدهم که یکی از دوستان پدر پشت درب منزل ایستاده، مادرم را دیدم که کتابی با جلد سیاه را بلافاصله در زیر خاک یکی از گلدان‌ها پنهان کرد و سپس به درب حیاط رفت. وقتی آن مرد سراغ پدرم را گرفت، مادرم به وی، که بعدها فهمیدم از افراد ساواک بود، گفت که پدرم به مسافرت رفته است. هنگامی که دقیق شدم متوجه گشتم، که دو نفر دیگر هم در ماشین نشسته‌اند و آن مرد نمی‌تواند دوست پدرم باشد. زمانی که آن‌ها رفتند از مادرم پرسیدم: «آن کتاب جلد سیاهی را که پنهان کردی، چه کتابی بود؟» مادرم به من جواب داد: «رساله‌ی امام خمینی (ره)».

من زمانی که ازدواج کردم در قسمت دیگر خانه‌ی پدری‌ام ساکن شدم. پدرم عادت داشت صبح‌ها بعد از نماز صبح، شروع به خواندن قرآن با صوتی زیبا و دل‌نشین می‌کرد و بچه‌هایم با شنیدن صدای قرآن خواندن پدرم از خواب بیدار می‌شدند و بلافاصله به سراغ پدرم رفته و یکی از آن‌ها در طرف راست پدرم و دیگری در طرف چپ او می‌نشستند و هر کاری می‌کردم نزد من نمی‌آمدند. حتی بعضی وقت‌ها که بچه‌هایم ناآرامی می‌کردند، پدرم آن‌ها را از من می‌گرفت و بغلشان می‌کرد و زمزمه‌ای در گوششان می‌خواند که بچه‌ها به طور عجیبی ساکت می‌شدند. بارها این اتفاق رخ داده بود که آن‌ها در بغل من که مادرشان بودم، ساکت نمی‌شدند اما در بغل پدرم، به راحتی ساکت می‌شدند.

یک روز، از پدرم سؤال کردم که چه طور آن‌ها را ساکت می‌کنید؟ او به من گفت: «دخترم! همیشه و در هر کجا، هر کاری می‌خواهی انجام بدهی و هر قدمی که می‌خواهی برداری، با نام و یاد خدا باشد، زیرا در کارهایت موفق‌تر خواهی بود».

یکی از خصوصیات اخلاقی پدرم این بود که، کارهایی را که برای دیگران انجام می‌داد، هیچ‌وقت به زبان نمی‌آورد و آن را برای کسی مطرح نمی‌کرد؛ چون عقیده داشت که هر کاری می‌کنیم باید برای رضای خدا باشد و مطرح کردن آن از ارزشش کم می‌کند.

پدرم، همیشه دوست داشت علی‌وار زندگی کند. معمولاً اوایل هر سال، می‌دیدیم که پدرم چند گونی برنج و چند

حلب روغن به منزل می آورد و آن‌ها را به مادرم می‌داد و می‌گفت: «بعد از تمام شدن کارهای منزل، این برنج‌ها و روغن‌ها را به صورت کیسه‌های ۵ - ۱۰ کیلویی در آورید و کنار بگذارید. سپس ساعت ۱۲ شب که خواب بودیم، بلند می‌شد و کیسه‌های برنج و روغن را در ماشین گذاشته و از خانه بیرون می‌رفت و ساعت ۳-۲ شب به خانه برمی‌گشت. ما در آن زمان نمی‌دانستیم که آن کیسه‌ها را برای چه کسی و به کجا می‌برد. بعدها فهمیدیم که پدرم کیسه‌های برنج و روغن را درب منزل خانواده‌های بی‌بضاعت می‌گذاشت، به گونه‌ای که آن‌ها هم نمی‌دانستند که چه کسی این کیسه‌ها را درب منزلشان می‌گذارد و به آن‌ها کمک می‌کند.

حتی آخرین روزی که ایشان می‌خواست به مانور بروند، یکی از سفارش‌هایش به ما این بود که: «علی‌وار زندگی کنید، زیرا دنیا هیچ ارزشی ندارد».

راوی: هم‌رزم شهید

یک روز قبل از شهادت ایشان، در قایق نشسته بودیم که یک دفعه حس کردم بوی عطر خوشی به مشام رسید. از بچه‌هایی که در قایق بودند، سؤال کردم: «چه کسی به خودش عطر زده است؟» اما هیچ کدام جوابی ندادند. فردا صبح زود به رزمایش رفتیم و من باز حس کردم که بوی همان عطر دوباره به مشام می‌رسد. برای خودم هم تعجب آور بود که این بوی خوش از کجا می‌آید. می‌دانستم که این بوی خوش از بچه‌ها نیست. ساعت ۱۱-۱۰ بود که دیدم شهید عین‌الملک مشغول نماز خواندن است، در حالی که هنوز آن بوی خوش به مشام می‌رسید. بعد از تمام شدن نمازش، از او پرسیدم: «نماز چه وقت است؟ نکند نماز صبح را الان دارید به جا می‌آورید؟» و ایشان با لبخند در جواب من گفت: «خدا شما را توفیق دهد. نماز ظهرم را می‌خوانم. خدا را چه دیدی؟ شاید ما هم مورد لطف خداوند متعال قرار گرفته و به صف شهدا پیوندیم و به سوی معبودمان به پرواز در آییم».

بعد از اتمام صحبت‌های ایشان، قرار شد بچه‌ها آماده شوند و به آب بزنند و سیدجلال هم در لیست آن‌ها بود. بالاخره بچه‌ها به آب زدند و مسیر مشخصی را رفتند و برگشتند، اما سیدجلال برنگشت. چند نفر از بچه‌ها برای پیدا کردن ایشان به آب زدند تا ایشان را پیدا کنند، ولی وقتی برگشتند به ما اطلاع دادند که سیدجلال شهید شده است. جالب اینجاست که یک دفعه بوی عطری که می‌آمد، قطع شد و من متوجه شدم که بوی عطر تن او بوده که از قبل مقدر شده بود، در چنین روزی شهید شود.

بچه‌ها پیکر بی‌جان سیدجلال را پیدا کرده و آن را از آب بالا کشیدند و سریعاً او را به خشکی منتقل کردند؛ ولی کار از کار گذشته بود و روحش از کالبد جدا شده بود و به سوی معبود به پرواز در آمده بود. آن چیزی که برای من خیلی جالب بود، این بود که از بوی عطر تن وی و خواندن نماز ظهرش قبل از اذان ظهر، همه حکایت از این داشت که از قبل به شهید الهام شده بود که می‌خواهد به سوی معبودش برود. روحش شاد باشد.

راوی: دختر شهید

یکی از هم‌رزمان پدرم، بعد از شهادت ایشان تعریف می‌کرد که به مدت ۲۴ ساعت در سنگر کمین نشسته بودیم و سنگر هم آن قدر کوچک بود که نمی‌توانستیم از جایمان بلند شده و جابه‌جا شویم. وقتی فرمانده فهمیده بود که کمین لو رفته و توسط دشمن شناسایی شده است، دستور داد که سریعاً اسلحه‌ها را همان جا گذاشته و از کمین خارج شده و به عقب برگردیم. همه‌ی بچه‌ها اسلحه را گذاشته و به دستور فرمانده به عقب رفته بودند، ولی از سیدجلال خبری نبود. وقتی فرمانده به طرف کمین می‌رود، متوجه می‌شود که سیدجلال هنوز در کمین نشسته و اسلحه‌ای هم در دست دارد. فرمانده رو به شهید کرده و می‌گوید: «مگر نگفتم اسلحه‌ها را گذاشته و به عقب برگردید و جان خود را نجات دهید؟» شهید بزرگوار به فرمانده جواب می‌دهد: «اسلحه‌ای که در دست من است، متعلق به بیت‌المال است و من نمی‌توانستم اموال بیت‌المال را اینجا بگذارم و برای حفظ جان خود به عقب برگردم. من وظیفه دارم تا آخرین لحظه‌ی عمرم از اموال بیت‌المالی که نزد من است، به خوبی نگهداری کنم».

یادم می آید چند روز مانده به رزمایش، پدرم مغازه را تعطیل کرد و به طرف تهران به راه افتاد. زیرا مادرم در تهران بود و پدرم می خواست از او و دیگر اقوام خداحافظی کند. به محض این که از تهران به بوشهر برگشت، سریع خود را به منطقه رساند. روز سوم مانور بود که به منزل آمد و استراحت کرد و صبح قبل از اذان، برای عبادت از خواب بیدار شد. بعد از تمام شدن نمازش دیدم که پدرم به مدت ۳۵-۴۰ دقیقه به روی جانماز سجده کرده و سر از سجده بر نمی دارد. برای من خیلی تعجب آور بود که او چرا این همه مدت سر از سجده بر نمی دارد. اول فکر کردم که مشکلی برایش پیش آمده یا خدای ناکرده اتفاقی برایش افتاده است. اما به او نزدیک که شدم دیدم که انگشتانش تکان می خورد و خیالم راحت شد که مشغول عبادت است و با پروردگارش خلوت کرده و سجده‌ی شکر به جا می آورد.

وقتی نمازش تمام شد، لباس هایش را پوشید و به طرف منطقه‌ای که در آن جا رزمایش بود، حرکت کرد. وقتی درب منزل رسیده به او گفتم: پدر! ظهر به خانه برمی گردی؟ و او در جواب من گفت: «دخترم! مگر من غیر از این جا و پیش خدا، جای دیگری هم دارم؟» و آن روز رفت و دیگر برنگشت و من فهمیدم که او پیش خدای متعال رفته است.

پس از شهادتش بود که متوجه شدم، از نماز خواندنش و از چهره و حرکاتش، می شد فهمید که ایشان داشت خود را برای سفری ابدی آماده می کرد. بعدها هم رزمانش به ما گفتند، که پدرم در آخرین لحظه‌ی شهادتش اسم «یا حسین» را بر زبان آورده است.

قبل از انقلاب کمتر کسی در خانه‌اش مراسم زیارت عاشورا یا دعای توسل برپا می کرد؛ به خاطر این که رژیم پهلوی با این گونه مجالس موافق نبود. ولی پدرم از همان دوران، سعی می کرد مراسم دعا در خانه‌اش برپا باشد. انقلاب که پیروز شد، وی برای برپایی چنین مجالسی انسان‌هایی مشتاق و علاقه مند را جمع آوری کرد و همیشه مجلس دعایش برپا بود. ایشان اولین بار با دعوت کردن بچه‌های مذهبی محل، که علاقه خاصی به آقا داشتند، به منزل خود جلسه‌ای ترتیب داد و بعد از جلسه، بچه‌ها زیارت عاشورا خواندند. او همان روز، تاریخ دیگری را مشخص کرد تا در منزل مان مراسم زیارت عاشورا را برپا کنند.

روزی که قرار بود مراسم دعا در منزل ما برگزار شود، به من گفتم: «دخترم! شما می توانی برای بچه‌ها غذا درست کنی و ثواب ببری؟» من گفتم: «چشم پدر، شما دستور بده من چه غذایی را درست کنم؟» وی گفت: «من جگر می خرم و شما برای آن‌ها دویپازه‌ی جگر تند و تیزی درست کن. چون بچه‌ها همه بچه‌های مذهبی و تند و تیز هستند و باید غذای تند و تیز هم بخورند». من هم قبول کردم. به هر حال آن روز بچه‌ها به منزل ما آمدند و مراسم زیارت عاشورا برگزار شد و ما صبحانه به آن‌ها دویپازه‌ی جگر و کله‌پاچه دادیم و آن‌ها خوردند و رفتند. همین‌طور بچه‌ها به نوبت زیارت عاشورا را در منزلشان برگزار می کردند، تا این که پدرم تصمیم گرفت مراسم زیارت عاشورا را به مساجد بکشاند. وقتی بچه‌ها علتش را از او پرسیده بودند، وی گفته بود که بعضی از شماها از نظر در آمد ضعیف هستید و چون می خواهید مراسم دعا خوب برگزار شود، مجبورید خرج کنید و این کار به شما فشار می آورد و من راضی نیستم. بالاخره پدرم با راضی کردن بچه‌ها، توانست زیارت عاشورا را به مسجد محل بکشاند و روز به روز تعداد افراد شرکت کننده در این مراسم زیاد تر شد.

این گونه است که هر وقت اسم زیارت عاشورا می آید، به یاد روزهایی می افتم که همه‌ی بچه‌های بسیجی به منزل مان می آمدند و حال و هوای معنوی و پاکی در خانه‌ی ما حکمفرما می شد. اهالی محل، همیشه از پدرم به عنوان بنیان گذار مراسم دعای کمیل و زیارت عاشورا در مساجد بوشهر یاد می نمایند.

راوی: هم‌رزم شهید

در سال ۱۳۶۶، ما با جمعی از برادران از جمله شهید عین الملک، در گردان امام حسین (ع) بودیم. یک شب

فرمانده به ما گفت: «برای رفتن به خط مقدم آماده شوید». بچه‌ها با خوشحالی برای رفتن به خط، با هم دیگر روبوسی می‌کردند و از هم حلاوت می‌طلبیدند. آن روز، بچه‌ها به طرق مختلف، با شهید شوخی می‌کردند. مثلاً یکی از بچه‌ها به وی می‌گفت: «من می‌دانم که تو شهید می‌شوی؛ نمی‌خواهی وصیت کنی؟» او هم با شوخی و خنده جوابشان را می‌داد و می‌گفت: «ان شاء الله من حلوای همه‌ی شما را خواهم خورد».

آن روز ما آماده شدیم و به طرف خور عبدالله به راه افتادیم. خور عبدالله به دریاچه‌ی نمک متصل می‌شد و بندر ام‌القصر عراق هم روبه‌روی ما قرار داشت. چون در عملیات والفجر ۸ ما پیروز شده بودیم، عراق مرتب منطقه‌ی ما را پاتک می‌زد؛ و بچه‌هایی که به این منطقه می‌آمدند، بایستی از نظر روحی خیلی خود را آماده می‌کردند، چون آتش دشمن خیلی زیاد بود. نزدیکی‌های صبح، دشمن به وسیله‌ی منور متوجه‌ی حضور ما در منطقه شد و با تمام تجهیزاتی که داشت، سنگرهای ما را مورد هدف قرار داد و مثل نقل و نبات گلوله و خمپاره به طرف ما پرتاب می‌کرد. صحنه‌ی عجیبی بود. بچه‌ها زیر باران گلوله و خمپاره‌ی عراقی‌ها بودند ولی هیچ ترکشی یا گلوله‌ای به آن‌ها اصابت نمی‌کرد، زیرا در کانال‌هایی که خودمان آن‌ها را حفر کرده بودیم، مخفی شده بودیم. شهید با دیدن این آتش باران‌ها و دیدن بچه‌ها که هیچ آسیبی به آن‌ها نمی‌رسد، فریاد می‌زد و می‌گفت: «این معجزه‌ی الهی است. این امداد غیبی است که این همه آتش بر سر ما می‌ریزد، ولی ما داریم سالم به این طرف و آن طرف می‌رویم و هیچ مشکلی برایمان پیش نمی‌آید». او دست به دعا برده و خدا را شکر می‌کرد که گذاشته معجزاتش را ببینیم.

پس از اینکه عملیات تمام شد، روحیه‌اش خیلی تغییر کرده و نسبت به قبل از عملیات، شخص دیگری شده بود. البته ایشان قبلاً هم روحیه‌ی پاک و ایمانی قوی داشت، ولی با دیدن این صحنه‌ها، ایمان‌شان قوی‌تر شد و معجزه‌ی خداوند را به چشم خود دید.



سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر